

حسین منزوی، هم چنان در انزوا

اسد نصیری - زنجان (خدابنده)

□ خاک باران خورده آغشته است با بوی تنت
باد، بوی آشنا می آورد از مدفست
زنده بی در هر گیاه سبز کز خاکت دمَد
گر چه می دانم که ذره ذره می پوسد تنت
شانزدهم اردیبهشت ۸۶، سومین سالگرد درگذشت حسین منزوی،
یکی از برجسته ترین شاعران تأثیرگذار و مبتکر غزل نوین بود، از مدتی
پیش در نشریات متفاوت دنبال آگهی یا اطلاعیه بی بودم تا از زمان و
مکان مجلس یادبود این غزل سرای معاصر اطلاع و با شرکت در آن و
ارایه مقاله یا قطعه شعری روح بلندش را گرامی بداریم و هم این که یگانه
شاعر پرآوازه ی شهرمان را ارج نهیم. اما متأسفانه ماه تمام شد و دریغ از
یک نام و یاد. در همان مواقع حتاً چندین شب گوش به زنگ بودم تا در
برنامه های شبانه ی پیام نامی از وی بشنوم اما دوباره! صد دریغ و
افسوس! حتی آقایان سهیل محمودی و ساعد باقری که خود از
خانواده ی اهالی شعر و ادبیات هستند، یادی از این شاعر در انزوا مانده
نکردند. از همه دردناک تر این که هیچ یک از نهادهای فرهنگی دولتی
و غیردولتی شهر زنجان حتی به رسم مرده پرستی ما ایرانیان نیز به فکر
این نیفتادند که حداقل یک مجلس یادبود مختصر برایش بگذارند، حال
بگذریم از بی معرفتی اهالی شعر. باز گلی به جمال «گروه ادبیات عصر
کتاب» که این همه بی مهری را تحمل نتوانست و یک جلسه از
نشست های ماهانه ی خود را «روز دوشنبه ۱ خرداد ۸۵» به نقد و بررسی
آثار منزوی اختصاص داد.

و به راستی که این نشست جواب محکمی بود به آن دسته از کسانی
که از این سکوت آگاهانه لذت می بردند:

سفر به خیر گل من! که می روی با باد

زدیده می روی اما، نمی روی از یاد!

آخر چرا این گونه می شود؟ در اینجا روی سخن بیشتر با
همشهریان محترم منزوی است که این بنده نیز یکی از آن هاست. چرا
با شاعری که یک عمر به خاطر مهربانی و دوستداری و رساندن پیام
عشق و حرمت و ستایش آن گلو پاره کردن و از «حنجره ی زخمی تغزل»
تا «از خاموشی ها و فراموشی ها» خون جگر خورده و نهایتاً به خاموشی
گرائیده، چنین برخوردی می شود؟ راستی چرا ما چنینیم؟ چرا بعضی
مواقع از کاه، کوه می سازیم و در آنجایی که باید بگوییم و بنویسیم
سکوت می کنیم؟ آیا تا به حال به این اندیشیده ایم که مشکل منزوی یک
چیز شخصی بود و اصلاً به ما ربطی نداشت؟ آیا به این اندیشیده ایم که
در ادبیات یا هر علم دیگری به غیر از اخلاقیات، زندگی شخصی شاعر،
به خواننده ربطی ندارد؟ آیا به این فکر کرده ایم که مشکل منزوی را
خیلی از بزرگان اهل ادب من جمله شهریار و اخوان و... نیز داشته اند؟

پس می بینم که همه ی این ها یک بهانه است. چرا ما آنقدر در اعتقاد
بی اساسمان پافشاری می کنیم که قلب حساس و شکننده ی شاعر
قهرمان را می شکنیم و او را وادار به اعتراف می کنیم: «چه عیبی دارد
اعتراف کردم به اینکه شهر من با شاعرش چندان مهربان نبوده است»
«هر چند که در اینجا وقتی از شهر سخن به میان می آید به درستی که
منظور همان خشت و سنگ و درو دیوار و کوچه و خیابان نیست که اینان
همه، تن این شهراند و من از جان گفته ام.»

«دوستداری و مهربانی از سنگ و گل بر نمی آید از جان و دل بر
می آید و شهر من دست کم با من یکی، جان و دلی چندان پرمهر نداشته
است.»^۲

و البته بلافاصله انصاف می دهد که مهربانی های کسان دیگر - گر
چه اندک - باعث ماندگاری و دوام وی در شهر زنجان - بوده و معتقد
است که خانه ی دل چندان نیازمند چراغانی انبوه نیست بلکه همان یکی
دو تا هم کفایت می کنند که ناامنی ظلمت و سرما را بتاراند و هرگونه
شیب خون را مانع شوند.

اما حقیقت این است که این روح بی مهری و عدم باور دیگران او را
همواره مورد آزار و اذیت قرار می داد و انتظار به حق او برآورده نمی شد:

شاعر! ترا زین خیل بی دردان کسی نشناخت

تو مشکلی و هرگزت آسان کسی نشناخت

کنج خرابیت را بسی تسخر زدند، اما

گنج ترا، ای خانه ی ویران! کسی نشناخت

جسم ترا، تشریح کردند از برای هم

اما ترا، ای روح سرگردان! کسی نشناخت

آری، ترا ای گریه ی پوشیده در خنده!

و آرامش آستن طوفان! کسی نشناخت

زین عشقورزان نسیم و گلشنت، نه شگفت

کای گرد باد بی سرو سامان، کسی نشناخت

وز دوستداران بزرگ کفر و دینت نیز،

ای خود تو هم یزدان و هم شیطان! کسی نشناخت

گفتند این دون است و آن والا، ترا، اما

ای لحظه ی دیدار جسم و جان، کسی نشناخت

با حکم مرگت روی سینه، سال های سال

آنجا، ترا، در گوشه ی یمگان، کسی نشناخت

فریاد «نای» ات را و بانگ شکوه هایت را

ای طالع و نام تو، نا هم خوان! کسی نشناخت

بی شک ترا در روز قتل عام نیشابور

با آن دریده سینه عرفان، کسی نشناخت

با گوهر شعرت چنان نام تو برنند!

ذات ترا، ای جوهر بران! کسی نشناخت

روزی که می خواندی مخور می، محتسب تیز است

لحن نوایت را، در آن سامان، کسی نشناخت

وقتی که می کنند از تن پوستت را، نیز

گویا، ترا زان پوستین پوشان، کسی نشناخت

چون می‌شدی مخنوق از آن مستان، تراه ای تو!
 خاتون شعر و باتوی ایمان! کسی نشناخت
 آن‌دم که گفتی: «بازگرد ای عید از زندان»
 خشم و خروشت راه در آن زندان، کسی نشناخت
 چون راز دل با غار می‌گفتی، ترا هم نیز
 ای شهریار شهر سنگستان، کسی نشناخت
 حتا ترا در پیش روی جوخه‌ی اعدام
 جز صبحگاه خونی میدان، کسی نشناخت

هر کس رسید از عشق ورزین به انسان گفت
 اما تراه ای عاشق انسان! کسی نشناخت^۲
 منزوی همواره در زادگاهش (زنجان) از رنج گران و اشک روانش
 یاد می‌کند و سرنوشت خود را طوفانی می‌بیند:
 دریا نبودم اما طوفان سرشت من بود
 گرداب خویش گشتن در سرنوشت من بود
 و از بی‌مهری‌ها و بی‌وفایی‌ها دل تنگ می‌شود و جز درگاه عشق
 جایی برای دل تکانی نمی‌یابد:

رنج گرانم را به صحرا می‌دهم، صحرا نمی‌گیرد
 اشک روانم را به دریا می‌دهم، دریا نمی‌گیرد
 تا در کجا بتکانم از دامن دل این سنگ سنگین را
 دلتنگی‌ام ای دوست! بی تو در جهانی جا نمی‌گیرد
 و بالاخره راز و رمز رهایی از گرداب‌های زندگی روزمره را در عشق
 می‌بیند، آری عشق! واژه‌یی که نبض پریشان زندگی‌اش را آرام می‌کند
 اما گرداب دیگری برایش فراهم می‌کند، با این همه او با آگاهی و
 بصیرت قدم در این وادی می‌نهد و دانسته خود را در این گرداب به کام
 ازدهای دمان می‌اندازد و شروع به رقصیدن می‌کند و سالیان سال در
 کوچه پس کوچه‌هایش با خود می‌سراید:

چون تو، موجی بی‌قرار ای عشق در عالم نبود
 هفت دریا پیش طوفان تو جز شبنم نبود
 از قلمفرسایی تقدیر، بر لوح وجود
 نامت آنروزی رقم می‌خورد، که این عالم نبود

عشق می‌خواهم از آن‌سان که رهایی باشد
 هم از آن عشق که منصور سر دارش برد

به دور افکنده‌ام غم‌ها و شادی‌های کوچک را
 تویی رمز بزرگ انتخاب من، سلام، ای عشق
 حقیقت با تو از آرایه و پیرایه عریان شد
 سلام ای راستین بی‌نقاب من، سلام، ای عشق
 وی در بیست سالگی یکی از جوان‌ترین و مؤثرترین شاعران، در
 عرصه‌ی غزل معاصر به شمار می‌رفت. منزوی در بیست و پنج سالگی
 (در سال ۱۳۵۰) اولین مجموعه‌ی دفتر غزلیات خود را با نام «حنجره‌ی
 زخمی تغزل» منتشر کرد و تعجب اهالی شعر و ادب را برانگیخت و در

همان سال برنده‌ی جایزه‌ی ادبی فروغ فرخزاد گردید. این دفتر شعر
 (حنجره‌ی زخمی تغزل) مجموعه‌یی بود که مملو از شور و اشتیاق و
 عشق بود، عشقی که از اعماق وجود شاعر نشأت می‌گرفت:

دریای شورانگیز چشمانت چه زیباست
 آنجا که باید دل به دریا زد همین جاست
 در من طلوع آبی آن چشم روشن
 یادآور صبح خیال‌انگیز دریاست
 گل کرده باغی از ستاره در نگاهت
 آنک چراغانی که در چشم تو بریاست
 بیهوده می‌کوشی که راز عاشقی را

از من بیوشانی که در چشم تو پیداست
 یک سال بعد زنده‌یاد منوچهر آتشی در شماره‌ی ۶۶- ۸- تیرماه ۱۳۵۱
 مجله‌ی **تماشا** در مورد منزوی نوشت:

«حسین منزوی را من - به تأکید و مکرر- شاعر- واژه‌یی که در به
 کار بردن آن امساک روا می‌دارم، خواننده‌ام، «همیشه عاشق» نیز لقبی
 است که اغلب به دنبال «شاعری» او آورده‌ام، این عاشقی، یا استعداد
 عاشق شدن مثل چشمه‌یی است که از گوشه‌یی از وجود او می‌جوشد و به
 تطهیر و تصفیه‌ی جان و جمال و امحای «بدی»‌های حیات او موج
 می‌زند. این عاشقی مثل تبی همیشگی نیز هست که او را داغ و ملتهب
 نگاه می‌دارد و از همه مهمتر این که حواس او راه تندی و تیزی
 می‌بخشد، شعر به راحتی در او می‌نشیند و از او برمی‌خیزد، روحیه‌ی
 تغزلی، روح او را زلالی و شفافیتی بخشیده که تصویر همه‌ی چیزهای
 نرم و درشت در آن شاعرانه انعکاس می‌یابد. با در نظر گرفتن این که،
 منزوی هنوز خیلی جوان است. خیلی فرصت دارد- و این «خیلی‌ها»
 وقتی با «خیلی شور و علاقه و خواست جدی» او برای شعر جمع شود،
 آینده‌ی درخشان شاعری او را تضمین خواهد کرد و شایه‌ی اغراق‌آمیز
 را نیز از کلام ما- خواهد گرفت. اشارات و اظهار نظر او، درباره‌ی غزل-
 که بازگو کننده‌ی سواد شاعرانه‌ی اوست گواه دیگری است بر امید او و
 ادعای ما...»

در مورد اظهار نظر منزوی درباره‌ی غزل و لقب «همیشه عاشق» که
 زنده‌یاد آتشی هم به آن اشاره دارد، باید گفت: عشق او به شعر
 علی‌الخصوص غزل یک عشق ذاتی است و مصداق این بیت استاد علی
 موسوی گرمارودی را دارد:

ای کاش نبودی دل من شیفته‌ی شعر
 مردم همه از شیفتگی یافت زیان را
 او حقیقتاً شیفته‌ی غزل است؛ این شیفتگی به حدی است که وی
 تنها یادگار زندگی مشترک خویش را غزل می‌نامد:
 قند غسل من! «غزل» من! گل نازم!
 کوتاه شده‌ی رشته‌ی امید درازم!
 یا شوق تو عالم همه سجاده‌ی عشق است

آه ای دهن کوچک تو، مهر نمازم!
 منزوی در باب غزل می‌گوید: «به‌هر حال، غزل را - سزاوار یا نه! -
 شیفته‌وار، دوست می‌دارم و فکر می‌کنم هنوز هم می‌شود در این قالب

شاعری کرد، حتی معتقدم که در این قالب بهتر می‌شود به تغزل پرداخت.

- هستند کسانی که می‌گویند در غزل هر چه حرف بوده، حافظ و سعدی و... زده‌اند و دیگر حرفی نمانده است، من می‌گویم این طور نیست و خیلی حرف‌هاست که حافظ و سعدی نگفته‌اند، چرا که خیلی مسائل وجود دارد که سعدی و حافظ لمس نکرده‌اند. من می‌گویم عشق یک مسأله‌ی روزمره نیست، عشق یک همیشه است. ولی اضافه می‌کنم که عشق من و شما که با منید با عشق حافظ، فرق‌های بسیاری دارد؟ و عاشق زمانه‌ی ما و معشوق زمانه‌ی ما نیز. ناچار طعم غزل من و شما با طعم غزل شاعر قرن هفتم و نهم و دوازدهم فرق بسیار خواهد داشت و اگر نداشته باشد، معلوم است که من و شما انسان زمان خود نیستیم.

عاشق امروز، شاید هم عاشق مرددی‌ست و حتماً هم عاشق مرددی‌ست، مردد میان بستر و سنگر. چشمی به «برشت» دارد که: «در زمانه‌ی زندگی می‌کنیم که سخن گفتن از درختان، جنایتی است» و چشمی به داستایوسکی که «زیبایی، انسان را نجات خواهد داد.» و چنین است که غزل امروز، غزل دیگری است.^۵

و هم چنین معتقد است که: غزل امروز باید از پرداختن به ردیف‌های تصنعی اجتناب کند و صرف داشتن استقلال و یکپارچگی بدون ردیف و تعداد ابیات کافی است، و هم اینکه در غزل امروز می‌توان از کلماتی که از دیدگاه استادان و اهالی شعر غیر شاعرانه و مطرود به حساب می‌آیند استفاده کرد، گرچه در این صورت زبان شعر دچار نوعی خشونت و ناهمواری در زبان می‌گردد و زبان عاشقانه‌ی ما را خشن و زمخت نشان می‌دهد ولی واقعیت این است که تمام عشق‌های ما هم لطیف و روان نیستند بلکه در عشق‌های ما خشونت و ناهمواری نیز دیده می‌شود.

و در باب قالب و شکل ظاهری غزل به طور افراط‌آمیزی سنت شکنی می‌کند و می‌گوید: «غزل امروز نباید، مقید به تعداد ادبیات باشد، اینکه غزل باید، حداقل هفت بیت و حداکثر چهارده بیت باشد، صرف مسخره‌ای است. و به درد همان‌هایی می‌خورد که در انجمن‌های ادبی، با شتر و کاروان به استقبال غزل سعدی می‌روند، حرف من هر جا که تمام شد، غزل من هم، همان‌جا تمام می‌شود، چه عیب دارد که غزل سه بیتی و چهار بیتی هم داشته باشیم؟ یا غزل شانزده و هفده بیتی- مثلاً؟»^۶

به هر طریق اظهار نظر منزوی درباره‌ی غزل نشان از سواد والای وی و جرأت و جسارت فوق‌العاده‌ی اوست که سخن گفتن در این درباره بحث را به درازا می‌کشاند و فرصت دیگری می‌طلبد که این بنده در کتابی که درباره‌ی اشعار و آرا و عقاید زنده‌یاد منزوی در دست تدوین دارم به آنها پرداخته‌ام، آنچه مسلم است این‌ست که قالب غزل یکی از مجاری است که شدت علاقه و شیفتگی و عشق وی را متبلور می‌سازد و حتی جنس عشقی را که شاعر به آن گرفتار آمده نشان می‌دهد: عشق من، طرح چلیپایی‌ست، تصویرش کنید

سرنوشت من، معمایی‌ست، تفسیرش کنید

ز مهربری است دنیا که در آن عشق یک فرصت آفتابی است

همواره عشق بی‌خبر از راه می‌رسد

چونان مسافری که به ناگاه می‌رسد

اما درباره‌ی منزوی آن چیزی که بسیار قابل تأمل و تفکر است همان لقبی است که مرحوم منوچهر آتشی به وی می‌دهد: «همیشه عاشق». آری او همواره عاشق بود، عاشقی با روح و روان حساس و شکننده، روحی که همیشه و هر لحظه گرفتار تب عشق است و این گرمی و التهاب هم در سرشت اوست و هم در سرنوشتش.

او معتقد است: «جوهر اصلی سرشت آدمی گل عشق است، عشق پدیده‌ی است که قبل از به وجود آمدن این عالم و قبل از اینکه حتی طرح و سرشت آدمی بسته شود، وجود داشته و هنگامی که سرشت آدمی را با گل می‌آمیختند جوهر اصلی این گل، عشق بود و به خاطر همین است که بار امانت الهی که (عشق) بود را جز انسان کسی پذیرایش نشد. و ادامه می‌دهد: روشنایی هستی از عشق است و اگر این عشق نبود- جهان تیره و تار می‌گشت و اگر ذره‌ی از این جوهر (عشق) در دوزخ بود، دوزخ هم چیزی کم از بهشت نداشت. عشق موج بی‌قراری است که هفت دریا پیش توفانش شبنمی بیش نیست.

عشق چشم جهان است، محور و اساس و نقطه‌ی آغاز و پایان است و تمام شادی‌ها و غم‌ها و داستان حیات آدمی همه و همه به خاطر اوست.

و ما نیز صرفاً به خاطر این متولد شده‌ایم که عاشق شویم و بمیریم. خلاصه‌ی کلام این‌که: راز مرگ و زندگی آدمی همان [عشق] است.

ای عشق، همتی کن رنجم به سر بر، ای عشق

از پانزسته داری، دستی برآور، ای عشق

ای عشق ما با تو از وادی جاودان هم گذشتیم
از شیر غران و از اژدهای دمان هم گذشتیم
نام ترا باطل السحر هر خدعه کردیم و آنگاه
تنها نه از هفت‌خوان بلکه هفتاد خوان هم گذشتیم

ای کاش عشق را / از بال زاغ و / گلوی کبوتر / تقویمی بود / تا من
و تو می‌دانستیم / چراغ را / کی خاموش کنیم / و اسم شب را / از
چارسوق گرمکان / چه‌گونه بزدیم / که ماه / با گوشوار خون‌آلود / به
بستر نرود

منزوی در کوچه باغ‌های شهر و دیارش عاشقانه و عاشقانه قدم می‌زند در حالیکه روح بلندش گرفتار اژدهای دمان است و او در این ورطه کسی را نمی‌بیند و اگر هم می‌بیند مولانا و حلاج و نیما و داش آکل هدایت را می‌بیند. همراهانش شهریار است و اخوان، همسایگانش فروغ است و عشق.

از بازار زنجان که در اوج شلوغی و هیاهوست و همگان صدای خرده فروش و لبو فروش و کوپن‌فروشی را می‌شنوند او حتی فریاد «خبر خیر» برابر پیر که در زیر و بم صدایش رگه‌هایی از عشق است را هم

نمی‌شنود. شاید عشق او هم از جنس عشق منزوی نیست. اصلاً سوال این است آیا زنجان شهر عشق است یا نه؟!
سراینده‌ی چنین غزلیاتی جایگاهش فراتر و عظیم‌تر از این داستان‌هاست:

ز آن چشم سیه گوشه‌ی چشمی دگرم کن
بی‌خود تر از اینم کن و از خود به درم کن
یک جرعه چشاندی به من از عشقت و مستم
یک جرعه‌ی دیگر بچشان، مست ترم کن
شوق سفرم هست در اقصای وجودت
لب تر کن و یک بوسه، جواز سفرم کن
افیون زده‌ی رنجم و تلخ است مذاقم
با بوسه‌یی از آن لب شیرین، شکرم کن
پرهیز بدور افکن و سد بشکن و آن‌گاه
تا لذت آغوش بدانی، خبرم کن

ای گیسوان رهای تو از آبشاران رهاتر
چشمانت از چشمه‌ساران صاف سحر باصفا تر
من با تو از هیچ، از هیچ توفان هراسی ندارم
ای ناخدای وجود من، ای از خدایان خداتر
بگذار، راز دلم را بدانی، ترا دوست دارم
ای با من از رازه‌ایم صمیمی‌تر و بی‌ریاتر
آری ترا دوست دارم و گر این سخن باورت نیست
اینک نگاه ستایشگرم، از زبانم رساتر

پی‌نوشت‌ها

- ۱- منزوی حسین، با سیاوش از آتش، غزل ۲۲۶، ص ۱۰۹، انتشارات پازنگه ۱۳۷۴.
- ۲- منزوی حسین، از خاموشی‌ها و فراموشی‌ها، چاپ عترت، تابستان ۱۳۸۱، ص ۱۱.
- ۳- منزوی حسین، با سیاوش از آتش، غزل ۱۴۵، ص ۸۳، انتشارات پازنگه ۱۳۷۴.
- ۴- سیر تحول علوم اجتماعی در تهران، بی‌نا، سال ۱۳۸۱، ص ۱۱۸.
- ۵- منزوی حسین، از شوکران و شکر، چاپ آفرینش، تابستان ۱۳۷۳، ص ۱۹.
- ۶- همانجا، ص ۲۱.



از چپ: فریدون ضرغامی (سراینده‌ی شعر ستون قبل) - کیومرث مهلوی (خدیو)
امین - پهلوانی - حسن پورزاهد

می‌دانند و مردانیم

فریدون ضرغامی «اسود»

امین آزاده‌مردی فاضل و فحل و سخندان است
می‌دانند و می‌دانیم
برای کشور ایران، امین هم جسم و هم جان است
می‌دانند و می‌دانیم
بنازم مام میهن را که دارد هم‌چو فرزندی
سخن سنج و خردمندی
امین در یتیم‌کان استان خراسان است
می‌دانند و می‌دانیم
دهان حافظ او را اگر بستند بی‌عنوان
به حکم حاکم دوران
جهان از این پدیده درشگفت و سخت حیران است
می‌دانند و می‌دانیم
مرا این گفته‌ها زاییده‌ی کنکاش و تحقیق است
حقایق راه تصدیق است
امین، آرش صفت، خوش عین با نام ایران است
می‌دانند و می‌دانیم
امین را نیست وحشت از تطاول‌ها و طوفان‌ها
ز صاحب نام و عنوان‌ها
که او فرزانه فرزند دلیر «مرغ طوفان» است
می‌دانند و می‌دانیم
از این خط و نشان‌ها، نیست او را کینه‌یی در دل
ز قومی جاهل و کاهل
منزه دامن پاکش یقین از لوث بهتان است
می‌دانند و می‌دانیم
برادرها! اگر از کینه او را برنمی‌تابند
نشاید ماه را دربند
درخشان در دل چاه تغافل ماه کنعان است
می‌دانند و می‌دانیم
چو پوسیده شود دندان بیاید کندنش از بن
به این نکته تامل کن
وطن را درد جان‌فرسای از پوسیده دندان است
می‌دانند و می‌دانیم
قلم قاصر بود از نعت این آزاده ایرانی
از این فخر مسلمانی
غنی وصف امین، «اسود»، ز استدلال و برهان است
می‌دانند و می‌دانیم

اشاره: فریدون ضرغامی «اسود»، شعر حاضر را در پاسخ فراخوان
انجمن شعرای ایران (خدیو) در آبان ۱۳۸۶ سروده بود که چون بر
اثر غفلت ما، این شعر در کتاب «زندگی‌نامه و خدمات علمی و
فرهنگی امین» چاپ نشد، با پوزش این شعر را استثناء در نشریه
چاپ می‌کنیم. گفتنی است که دیوان اشعار این شاعر معاصر از سوی
انتشارات قصیده‌سرا با عنوان از تلخ و شاد وطنم چاپ شده است.